

## فصل اول



### آیزلا

ظاهرا آیزلا کراون از میان گودال ستارگان، بدون هیچ اطلاعی و معمولا در بدترین موقعیت ها به مکان های دور افتاده کشیده می‌شود. حتی بعد از پنج سال باز هم استفاده از پورتال باعث می‌شد استخوان هایش از درد ناله کنند. او چوب ستاره ای اش را محکم نگه داشت و نفسش را مثل عطر کمیاب روی میز آرایشش، در سینه‌اش حبس کرد. اتاق شیشه ای چرخید و رنگ ها باهم مخلوط شدند تا جایی که جاذبه بالاخره او را مثل نخعی رها و سبک در جهان پایین کشید.

وقتی در باز شد، چوب ستاره ایش به سرعت و به امنی در پشت لباسش، در امتداد ستون فقراتش، پنهان شده بود.

«موهات چی شده؟» پاپی چنان جیغ زد که ترا، با وجود تمام خنجرها و شمشیرهایی که دور کمرش آویزان بود، با عجله به دنبال او آمد.

موهایش آخرین نگرانی اش بودند، هرچند مطمئن بود شبیه کپه‌ای از خزه شده اند. به هر حال سفر کردن بین سرزمین‌های جدید قلمروها با چوب ستاره ای اش، حتی سیم‌پیچ‌های محکم بسته شده پاپی و بافت موهایش را نیز از هم باز می‌کرد، که واقعا یک مزیت غیرمنتظره بود.

آیزلا تظاهر نمی‌کرد که در استفاده از این دستگاه ماهر است. اوایل گودال ستارگان او را به مکان های غیرمنتظره می‌برد. مثلا روستایی برفی در سرزمین های ماه یا جشنواره‌ای در سرزمین های جدید آسمان و یا چند زمین که زیر نظر هیچ یک از شش قلمرو نیستند. کم کم یاد گرفت چطور به مکان هایی که قبلا در آن بوده برگردد و این شروعی برای

تسلط پیدا کردن روی چوب ستاره ای اش بود. تنها چیزی که به آن اطمینان داشت این بود که این دستگاه به او اجازه می‌داد در یک ثانیه مایل‌ها سفر کند.

ترا آهی کشید و دستش از روی دسته‌ی خنجرش پایین افتاد. «فقط چندتا رشته از موهایم بهم ریخته پایی.»

پای شیشه و شانه را همانطور که ترا سالها قبل به آیزلا یاد داده بود اسلحه‌اش را تهدیدوار تکان بدهد، بالا آورد.

آیزلا از روی شانه‌ی استاد جذابیتش به استاد مبارزه اش پوزخندی زد و وقتی پای با خشونت گیره‌ها را از بین موهایش برداشت آهی کشید. پای سرش را تکان داد. «باید از اول اول شروع کنیم.» گیره را بین لب‌هایش قرار داد و با وجود آن زمزمه کرد. «فقط یک ساعت ولت میکنم و بعد تو اینطوری داغون برمیگردی. اون هم وقتی در اتاقت قفل بود! چطور تونستی تو اتاق خودت اینطوری بهمس بریزی پرنده کوچولو؟»  
 اتاقت. اتاق او که برای خودش نبود.

آن مکان تنها یک گوی شیشه‌ای باقی مانده از گلخانه‌ای باستانی بود که حالا دیواره‌هایش تماما رنگ و در و پنجره‌ها بجز یکی، مهر و موم شده‌اند. او پرنده‌ای کوچک بود، همانطور که پایی و حتی گاهی ترا این‌گونه صدایش می‌زدند. پرنده‌ای در قفس.

آیزلا شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: «یکم شمشیر بازی کردم.» با اینکه با پایی و ترا نسبتی خونی نداشت، اما آنها تنها خانواده اش بودند چون هر شخص همخون با او، سالها قبل مرده بود و با این حال حتی آنها هم درمورد چوب ستاره‌ای نمی‌دانستند. چون اگر میدانستند هیچوقت نمی‌گذاشتند آیزلا از آن استفاده کند. چون این چوب تنها کلید خروج پرنده کوچک از قفسش بود. و آیزلا نه فقط برای امنیت خودش، بلکه برای امنیت دیگران در این قفس حبس شده بود.

ترا نگاهی با شک و تردید به او انداخت و بعد توجهش را به دیوار داد که هزاران شمشیر درخشان از آن آویزان شده و درکنار هم شکل‌آینه گرفته بودند و بعد درحالی که انگشتش را روی دیوار اسلحه‌ها میکشید، گفت: «حیف که نمیتونی هیچکدومشون رو با خودت

ببری.» آیزلا بعد از هر موفقیت آموزشی توانسته بود از تراء تمامی آن شمشیرها را که از بازارهای باستانی قصر برایش آورده میشد بگیرد.

پاپی مخالفت کرد: «این تنها قانون صدسالهست که من باهاش موافقم چون نیاز نداریم دیدگاه وحشتناکی که بقیه قلمروها نسبت به ما دارن رو تایید کنیم.»

آیزلا حس کرد معده اش بهم ریخته ولی به زور لبخند میزد چون میدانست این کار باعث میشد ناامیدی پاپی نسبت به او کمتر شود چون پاپی همیشه میگفت که او به اندازه کافی لبخند نمیزند. آیزلا افراد زیادی را نمی شناخت و یاد گرفتن اخلاق و خصوصیات همین افرادی که میشناخت برایش کار سختی نبود. فقط باید انگیزه آنها را میفهمید. هرکسی چیزی میخواست و یک سری چیزها را راحت تر میشد به افراد داد. مثل لبخند زدن برای استاد جذابیتی که دو دهه از عمرش را وقف آموزش اخلاقیات به شاگردش کرده یا تعریف کردن از زنی که زیبایی را بیشتر از هر چیزی دوست دارد. «پاپی همونقدر که تو زیبایی دیدگاه وحشتناک اونها هم درسته و ما هممون یه مشت هیولاییم.»

پاپی به محض اینکه آخرین گیره را هم به موهای آیزلا وصل کرد آهی معنا دار کشید و گفت: «تو هیولا نیستی.»

و حتی با اینکه سخنان قیمش با عشق و خوبی پیچیده شده بود، اما باز هم باعث حجوم ترس به وجود آیزلا شد.

«اونها آماده اند.» ترا چند قدم به سمت میز آرایش برداشت و آیزلا او را از داخل آئینه دید. «تو هم آماده‌ای؟»

نه. هیچوقت نمیتوانست آماده باشد. مراسم صدساله، نقش خیلی چیزها را داشت. مراسم یک بازی بود. و شانسی برای شکستن طلسم های بسیاری که شش قلمرو را درگیر خود کرده. فرصتی برای به دست آوردن قدرتی دست نیافتنی. دیداری برای فرمانروایان شش قلمرو درون جزیره ای که فقط برای صدروز هر صدسال یک بار ظاهر می شود و برای آیزلا...

معنای قطعی مرگ را میداد.

صدایی ظالمانه و با تمسخر در ذهنش پرسید: آماده ای آیزلا؟

تنها چیزی که می توانست کمکش کند که در این شرایط بر ترسش غلبه پیدا کند کنجکاوای اش بود. چون او همیشه از همه چیز بیشتر میخواست. تجربیات بیشتر، مکان های بیشتر، آدم های بیشتر.

و مکانی که قرار بود به آنجا برود، یعنی جزیره ی نور، با این بیشترها پر شده بود. قبل از اینکه قیم های آیزلا متوجه شوند و مهر و مومش کنند، او راهی از درون اتاق شیشه ایش برای فرار کردن به جنگل پیدا کرده بود و آنجا بود که فرد سن و سال داری را دید که زمانی مثل تمامی وحشی ها قبل از طلسم شدن، در جزیره ی نور زندگی می کرد. دقیقا قبل از اینکه مردم برای ایجاد سرزمین های جدید به سمت جزیره های دیگر فرار کنند بدون آنکه از پیامد های بعد آن با خبر باشند. داستان هایی که آن زن برای آیزلا تعریف کرد مثل میوه های رسیده ی یک درخت، محدود و شیرین بودند. از پادشاهانی گفت که می توانستند خورشید را در دستانشان بگیرند و زنان سپیدمویی که می توانستند دریا را به رقص دریاورند، قلعه هایی که تا ابرها می رسیدند و گل هایی که قدرت خالص را پرورش می دادند.

همه این ها برای قبل از طلسم شدن بود.

حالا جزیره تبدیل به سایه ای از خودش شده بود که تا ابد درون طوفانی گیر کرده و سفر به آن را بجز در زمان مراسم با قایق یا حتی جادو غیرممکن می کرد. یک شب آیزلا زن پیر را پای یک درخت پیدا کرد و شاید اگر نمیدید که پوستش مانند تنه ی درخت و رگ هایش مانند شراب شده اند، فکر میکرد خوابیده. وحشی ها در زندگی طبیعت را کنترل می کردند و زمان مرگ به آن می پیوستند.

اما هیچ چیز در مورد مرگ پیرزن طبیعی نبود. حتی با اینکه پانصد سال داشت و مایل ها از جزیره ی نور دور بود اما باز هم خیلی زود مرد. مرگ او اولین مرگ از بین مرگ های بسیاری که اتفاق افتاد بود.

و آیزلا هم مقصر شناخته شد.

ترا دوباره سوالش را تکرار کرد و به چشم های سبز تیره ی آیزلا که به رنگ گیاهان و برگ های سمی پیچیده شده در اطراف قصر سرزمین وحش بود، خیره شد. «آماده ای؟»

آیزلا سرش را تکان داد و با انگشت های لرزان تاجی که رو به رویش بود را برداشت. یک نوار طلائی ساده مزین شده با جوانه ها و برگ های طلائی به شکل یک مار درحال حرکت. بعد درحالی که مواظب بود تاج با گیره هایی که موهای قهوه ای تیره اش را از جلوی صورتش کنار میزد برخورد نکند، آن را روی سرش قرار داد.

پاپی گفت: «زیباست.» آیزلا نیازی به شنیدن تعریف نداشت که بدانند این حقیقت است. زیبایی همزمان هدیه و نفرین سرزمین وحش بود. نفرینی که باعث شد مادرش کشته شود. و اینکه او شبیه مادرش بود را فقط آزار دهنده تر کند. پاپی از درون آئینه به چشم هایش نگاهی انداخت. «تو کافی ای، پرنده کوچولو. بهتر از همشونی.» کاش این حرف پاپی هم حقیقت داشت.

آیزلا حس میکرد وحشت به درون وجودش راه پیدا کرده. چه میشد اگر این آخرین باری بود که قیم هایش را میدید؟ چه میشد اگر دیگر هیچوقت به خانه برنمیگشت؟ دستش عرق کرد و با این حال به سمت قیم هایش رفت تا برای آخرین بار لمسشان کند. اما قبل از اینکه بتواند ترا نگاه سختگیرانه ای به او انداخت که باعث شد بی حرکت بماند.

بنظر میرسید نگاه خیره ترا میخواست به او بگوید که احساساتی بودن خودخواهانه است. مراسم درمورد او نبود. درمورد نجات قلمرو و مردمانش بود. آیزلا صاف ایستاد و با وجود حس کردن سنگینی تاجش گفت: «من میدونم باید چیکار کنم.» هر فرمانروایی با یک نقشه در ذهنش به مراسم می آمد و ترا و پاپی از زمانی که آیزلا یک بچه بود نقشه را در ذهنش حک کردند. «از دستورات تون پیروی میکنم.» ترا گفت: «خوبه، چون تو تنها امید مایی.»

قصر سرزمین وحش بیشتر از محوطه خارجی تشکیل شده بود تا فضای داخلی. راهرو های قصر پل بودند. درخت ها بازوهایشان را به سمت راهرو دراز کردند و شاخه هایی که به آرامی هنگام راه رفتن آیزلا به لباسش کشیده میشدند انگار با او خداحافظی می کردند. وقتی آیزلا از کنار اتاق های بی پایانی که اجازه دسترسی به آنها را نداشت عبور کرد صدای خش خش برگ ها در کنارش شنیده می شد. پاپی و ترا درست پشت سرش بودند. انگور ها روی دیوارها آویزان بودند و پرنده ها به داخل می آمدند و هرگاه میخواستند خارج می شدند.

باد در راهرو زوزه میکشید و قسمت پشتی شل آیزلا را بالا می‌فرستاد. او به افتخار قلمروش لباسی به رنگ سبز تیره پوشیده بود که پارچه اش کاملاً به سینه و کمر و زانوش چسبیده بود و دور پایش می‌ریخت. جنس شنلش سبک بود تا فروتنی اش را نشان دهد. انتخاب شل هم به اندازه رنگ لباس نشان دهنده ی قلمرو اش بود.

وحشی‌ها همیشه به بدن و زیبایی و توانایی‌های خود افتخار می‌کردند و وحشیانه عاشق میشدند، آزادانه زندگی میکردند و سخت می‌جنگیدند.

پانصد سال قبل، هرکدام از این شش قلمرو- سرزمین وحش، سرزمین ستاره، سرزمین ماه، سرزمین آسمان، سرزمین خورشید و سرزمین شب- نفرین شدند و نقاط قوتشان تبدیل به طلسم‌های شخصی شد و هرکدام از این طلسم‌ها به شکل نابرابرانه‌ای آزاردهنده بودند.

طلسم سرزمین وحش دو ویژگی داشت. وحشی‌ها نفرین شدند تا هرکسی که عاشقش میشوند را بکشند و به گونه‌ای زندگی کنند که تنها با خوردن قلب انسان‌ها زنده بمانند. آنها تبدیل به هیولاهای ترسناک و زیبا با قدرت خبیثانه‌ای شدند که با یک نگاه ساده بتوانند افراد را اغوا کنند.

از آن زمان هزاران زن و مرد وحشی کشته شدند. عشق ممنوعه و یک بی‌احتیاطی تلقی شد. فرزندان کمتری به دنیا آمدند و جمعیت دخترها بیشتر شد چون با اینکه انواع مختلفی از عشق وجود داشت، اما هنگامی که قوانین شکسته میشد مردان بیشتر کشته می‌شدند و این باعث شد به مرور زمان جامعه به گروه کوچکی از جنگجویانی که بیشتر زن هستند، تبدیل شود. مورد ترس و نفرت قرار گرفتند و روز به روز ضعیف‌تر شدند، چون تعداد کمتر افرادشان به معنی قدرت کمتر بود. مراسم صدساله تنها شانس آنها برای از بین بردن طلسم و بازگشت به شکوه قبلی و دستیابی دوباره به قدرتی بود که به طرز دیوانه‌واری میخواستند. آیزلا تنها شانس آنها بود.

*تو تنها امید مایی.*

قبل از اینکه مردمش را ببیند صدایشان را شنید که سخنان باستانی‌شان را فریاد می‌زدند و اسلحه‌هایشان را مثل سازی به هم می‌کوبیدند. وحشی‌ها کنترلی که بر طبیعت داشتند را کامل به نمایش گذاشته بودند. گل‌ها شکوفه دادند و از بالکن به داخل قصر راه پیدا

کرده و دست از جلو رفتن برداشتند تا زمانی که میچ پایش را لمس کنند. آنها به سرعت رشد کردند و بالا آمدند و دور زانویش پیچیدند. طبق افسانه ها، هزاران سال پیش، وحشی ها میتوانستند یک جنگل را فقط با فکر کردن به آن رشد دهند و با یک اشاره کوه ها را جا به جا کنند.

و حالا بعد از هزاران سال دوری از جزیره، قدرت هایشان کاهش یافته و تبدیل به کلک های شعبده بازی برای یک دوره می کوچک شده بود.

آیزلا با احتیاط از کنار گل ها رد شد تا وقتی که مسیرش به اتمام رسید و بعد با تشویق صدها وحشی مواجه شد.

درخت های گیلاس و تمشک، که شکوفه هایی به رنگ خون داده بودند، بر سر مردم بارانی رنگی می ریختند. حیوانات گروه گروه از جنگل آمده و کنار همراهان شان نشسته بودند. قدرت وحشی ها در غلبه بر طبیعت باهم متفاوت بود، اما اکثرا شامل داشتن رابطه ای نزدیک با حیوانات میشد- ترا یک پلنگ به اسم سایه داشت که به همان راحتی که با آیزلا صحبت میکرد با او هم سخن میگفت و پاپی مرغ مگس خواری داشت که خوشش می آمد درموهایش لانه کند.

وقتی آیزلا سر تکان داد جمعیت ساکت شد.

«اینکه نماینده قلمرومان در مراسم صدساله باشم افتخار من است.» نبض آیزلا مثل کوبش طیلی روی استخوان هایش تند تند میزد. به جمعیت و چهره های امیدوارشان نگاه کرد. بعضی از وحشی ها لباس هایی به تن داشتند که پارچه اش بافته شده از برگ انگور بود و بعضی هیچ چیز به تن نداشتند و فقط سلاح هایشان را پشت سر نگه داشته بودند و بعضی واضح بود که به تازگی غذا خورده بودند چون لب هایشان به رنگ سرخ تیره درآمده بود. آیزلا به آنها نگاه کرد و در تلاش بود ثابت بماند. صدایش نلرزد یا تلوتلو نخورد و یا کاری نکند که مردم برای یک لحظه با خود فکر کنند که چرا فرمانروایشان اغلب پشت دیوارهای قطور قلعه اش پنهان میشود؟ و چرا کسی نمی تواند به اتاقتش برود؟ سعی کرد به این فکر نکند که چند نفر از این وحشی ها صدسال پیش همین حرف را از یک فرمانروای دیگر شنیده بودند و با وجود زنجیره ی مرگ های اخیر چند نفر از آنها هنوز زنده هستند؟

او به آنها قول داد. چون مردم به دنبال همین بودند. به دنبال اطمینان خاطر و القای قدرت. «من قسم می‌خورم که یک بار برای همیشه این طلسم رو می شکنم.»

آنها کاملاً حق داشتند که نگران باشند. شکست آیزلا باعث میشد برای یک قرن دیگر به فنا بروند و چهار قرن گذشته هم با شکست سپری شده بود. آیزلا دندان هایش را بهم فشار داد و منتظر ماند تا مردم او را از چشمانش را بخوانند و بفهمد درمورد چیزی که آنها از او میخواهند اشتباه کرده است. اما هوای صبح با صدای فریاد مردم و شمشیرهایی که بالای سرشان فرستادند، آتش گرفت. باد برگ درختان را پایین ریخت و آیزلا با خیال راحت از پله ها پایین آمد. گلبرگ ها همچنان در کنار پایش شکوفه میدادند، درحالی که جمعیت از وسط نصف میشد و راهی را برای او به سمت باستانی ترین درختان دوقلویشان باز میکرد. شاخ و برگ های این درخت در هوا به هم پیچیده شده بودند و شکل یک برج گرد شیشه ای به خود گرفته بودند. طرف دیگر جنگل کاملاً آرام و آشنا بود اما آیزلا نمیتوانست به آن سمت برود. پس بزاقش را قورت داد. او تمام زندگی اش درحال آماده شدن برای این لحظه بود. ترا و پاپی دست هایشان را روی شانهاش گذاشتند.

آیزلا به درون پورتالی قدم گذاشت که هرصدسال یک بار کار میکرد و آخرین کلماتی که به قیّم هایش گفت این بود: «از دستوراتون پیروی میکنم.»  
و با خود آرزو کرد که ای کاش حرفش دروغ نبود.



## فصل دوم



### جزیره

پورتال پشت سرش بسته شد و تشویق ها را در سکوت فرو برد. فقط صدای نفس های تند آیزلا باقی ماند. تنها یک قدم به جلو برداشت و نوری مانند نور خورشید و هزاران ستاره ی درحال مرگ چشمانش را کور کرد.

به کناری خم شد. دستی به سمتش کشیده شد تا او را ثابت نگه دارد و صدایی که مثل نیمه شب تاریک و گیرا بود گفت: «چشمات رو باز کن.»

آیزلا حتی متوجه بسته بودن آنها نشده بود. با یک پلک، جهان تکانی خورد و بعد ثابت شد. این پورتال از پورتال هایی که با استفاده از چوب ستاره ایش خلق می کرد خیلی بدتر بود.

چهره ی مردی که از بالا به او نگاه میکرد سرگرم شده و یک جوهرهایی آشنا بنظر می رسید. او آنقدر قد بلند بود که آیزلا مجبور بود چانه اش را کامل بالا بگیرد تا بتواند به چشم های سیاه ذغالی اش نگاه کند. موهای تیره اش جوهری روی پیشانی رنگ پریده اش بودند. بدون شک او یک شب گرا بود که یعنی...

آیزلا با قاطعیت گفت: «ممنونم گریمشا.» و بعد صاف ایستاد و به اطراف نگاه کرد و امیدوار بود کسی لغزشش را ندیده باشد چون که عملاً میتوانست صدای ترا و پایی را در گوش هایش بشنود که سرزنشش می کردند.

اما بجز آیزلا و شب گرا، صخره خالی بود. او چرخید و خفگی کوچکی را در پشت گلویش حس کرد. دریا صدها فوت پایین تر با موج هایی عصبانی به سنگ ها میکوبید و آیزلا تقریباً داشت از روی صخره ها پایین می افتاد و نقشه اش برای نجات مردمش را حتی قبل از اینکه سالگرد صدساله شروع شود به پایان می رساند. تمام نقشه هایش را.

«اگه میفتادی خیلی ناجور می شد.» فرمانروای شب پوزخند زد و گودی ای روی لپش آشکار شد که اصلا به چهره‌ی بی رحمش نمی آمد. «بهم بگو گریم، آیزلا.» آیزلا با خود فکر کرد: گریم، چه کلمه‌ی افتضاحی، پر از غرور و با این حال اسمی کاملا مناسب.

چیزی تلخ زیر آن پوزخند قرار داشت. شاید سایه‌ی کم‌رنگی که در تاریکی شیطانی میشد.

«قبلا همدیگه رو دیدیم؟» آیزلا این سوال را بخاطر این نپرسید که گریم اسمش را میدانست، نه، کاملا انتظار این یکی را داشت. حتی دلیل سوالش این نبود که کاملا درست تلفظش کرد، مثل صدای هیس یک مار، جوری که تک تک حروف کشیده به نظر برسد، نه، دلیل دیگری داشت...

پوزخند مرد عمیق‌تر شد و چشمانش برقی زد. «اگه دیده بودیم، فقط به یه دیدار منتهی نمیشد.»

آیزلا می‌توانست احساس کند که صورتش زیر نگاه او داغ شد. غیر از مواقع نادری، که او تعاملات از نزدیک نظارت شده داشت یا با چوب ستاره‌های اش به مناطق جدید سفر می‌کرد، زمان زیادی را با مردان سپری نکرده بود. به خصوص مردانی شبیه او.

مردانی که بنظر نمی‌رسید از او یا طلسم وحشیانه اش بترسند. آیزلا اخم کرد، او باید می‌ترسید. اگر یک وحشی می‌خواست، می‌توانست کاری کند که فرد در تعقیبش از صخره سقوط کند. مقاومت کردن در برابر قدرت اغوای آنها غیرممکن بود، گرچه که استفاده از آن در طی این صدور ممنوعه تلقی شده. پس طبیعی بود که شب گرا فکر کند جایش امن است.

درحالی که نبود. هر مراسم صدساله یک بازی بزرگ و یک شانس برای به دست آوردن توانایی‌هایی بی نظیر بود.

گفته شده بود هرکس بتواند نفرین را بشکند تمام قدرتی که برای این کار نیاز بود را به عنوان جایزه‌ی نهایی دریافت می‌کند.

پس یعنی لاس زدنش برای پرت کردن حواس او بوده؟  
آیزلا به او چشم غره رفت.  
و گریم پوزخند عمیقتری زد.  
چه جالب.

هر صدسال از زمان شروع نفرین ها، جزیره ی نور فقط صد روز نمایان شده و از طوفان صعب العبورش آزاد می شد. از فرمانروایان هر قلمرو بجز قلمرو شبگرایان دعوت می شد تا از سرزمین هایی که در اختیار دارند به جزیره ی نوری که از آن فرار کرده بودند، سفر کنند و تلاش کرده طلسمی که قدرت های جزیره و خودشان را گرفته بشکنند. شبگراها قدرت این که طلسم ها را دور بزنند داشتند و همین آنها را به متهم درجه اول برای ساختن طلسم در ابتدا تبدیل کرد. حتی با اینکه آنها دائماً این امر را انکار می کردند.  
اما امسال بنظر میرسید پادشاه جزیره ی نور زیادی مستاصل بود چون این اولین مراسمی بود که یک شب گرا را هم به آن دعوت میکرد.

گریم یک بار دیگر بازوی آیزلا را گرفت و قبل از اینکه آیزلا بتواند اعتراضی کند او را با مهربانی به کناری کشید. لحظه ای بعد علامت بزرگی روی صخره که نشان رسمی هر شش قلمرو بود، درخشید و بعد شخصی درون هوا، درست همانجایی که آیزلا چند لحظه ی قبل ایستاده بود ظاهر شد.

باد پارچه ی شنل آبی رنگش را درهم کوبید و بعد روی شانه و عضلات بازوی تیره رنگ مرد قرار داد. مرد ابروهایی پر پشت و چانه ای تیز و ته ریش های کاملاً مرتبی که دور لب صورتی اش را قاب گرفته داشت.  
ایزول، حاکم سرزمین آسمان.

آیزلا از وقتی حرف زدن را یاد گرفت اسم آنها را می دانست. ایزول و گریم هردو بیشتر از پانصد سال سن داشتند و از زمانی که نفرین ها گذاشته شد زنده بودند، آنها افسانه اند و درمقایسه با آنها آیزلا شخص خاصی نبود

ظاهراً قرن هایی که گذشت برای ایزول و گریم کافی نبود تا باهم دوست شوند. آسمان گرا سرش را برای شب گرا تکان داد و لبخند گریم شیطانی تر و تمسخر آمیز شد. ایزول